

## برای پسر م

متن نامه خانم فاطمه طباطبایی (عروس حضرت امام و همسر مرحوم حاج سید احمد خمینی) به فرزندش (حجت الاسلام والمسلمین سید حسن خمینی)

برای پسر م حسن

پسر م؛

سلام گرم مادرانه ام را پذیرا باش.

سلامی که افزون بر گرمای عشق مادری، در بردارنده نکاتی است که خوش دارم آن را با تو در میان بگذارم و خاطراتی را برایت بازگو کنم.

از جدت شنیدم که «انتظار فرج از نیمه خرداد» می کشد به راستی ماه خرداد ماه عجیب و بزرگی است و نیمه آن نیز به همین سان.

در سالروز رحلت امام عزیز با احساساتی عجیب و گوناگون در مرقد آن پیر سفر کرده حاضر شدیم. آرامگاهی که برای من آرام جای است. با اشتیاق به انتظار دیدارت بودم، شنیده هایم از مسئولان حرم، مضطربم ساخته بود. از حضور هماهنگ شده کسانی در حرم آگاه شده بودم. کسانی که جز شعار دادن در مواقع مشخص و در حضور سخنرانان خاص رسالت دیگری ندارند. در آن لحظات از روح پدرم و امام خواستم تا از خدا بخواهند، قلب این خفتگان را بیدار سازد، مگر نه آنکه او مقلب القلوب است، اما هنوز درخواستم را بر زبان جاری نساخته بودم، که خاطره ادب ورزی امام چون صاعقه ای قلب و ضمیرم را درهم کوبید. از آن رو گفتم: خدایا تو خود هر چه صلاح می دانی، همان کن. فرزندم با اخلاص در پی نشر آثار جدش است. پس تو او را یار باش.

آری عزیزم، لحظه های انتظار دیدنت سخت و دشوار سپری می شد. احساس می کردم در آن فضای گسترده هوایی برای تنفس وجود ندارد.



برخلاف سال‌های گذشته شمار اندکی از دوستانمان در جایگاه حاضر شده بودند. برخی از آنان نیز به «مصلحت» واژه‌ای که هیچ‌گاه نفهمیدم طول و عرضش چقدر است، می‌اندیشیدند. در لحظه‌ای که در جایگاه قرار گرفتی، بی‌اختیار همه برخاستیم و ایستاده تو را نگریم. گروه اندکی نیز برخاستند و هیاهویی به پا کردند، می‌دانستم که این‌گونه باها ترا نخواهد لرزاند؛ زیرا که من مادرم و دل مهربانت را به‌خوبی می‌شناسم، کوچه باغ‌های وجودت را بارها و بارها پیموده‌ام و به تأثیر آموزه‌های پدرم که در نوجوانی منطبق گفت و گو را به تو آموخت، ایمان دارم. دیدم که چه با وقار و باشکوه درخشیدی. شعاع طلایی و گرمابخش نور خورشید نیز بر زیباییت افزوده بود. کریمانه در برابر شماری خفته ایستادی. احساس کردم، در سکوت برایشان دعا می‌کنی. آری، احساسم به باور تبدیل شد و تو آن‌ها را نیز به دعا و ثنا و صلوات فراخواندی، اما در گوش‌های بسته و چشمان خفته تأثیری حاصل نمی‌شود. تو باز هم سکوت کردی و فقط لبانت را گزیدی. آری، از تو که بر دست و روی عاشق به «معشوق» رسیده؛ عارف به منزل «اطمینان» قدم گذاشته، بوسه‌زده‌ای جز این انتظاری نداشتم.

عزیزم سکوت تو زیبا بود و ژرف. تو با جمله‌ای کوتاه اما پر معنا - که دل هر بیداری را به درد آورد - هجرت بیست ساله مرادت را یادآور شدی. نامهربانی روزگار را گوشزد کردی و با وقار «مکان»ات را ترک کردی، اما «مکان» تو ظهور یافت.

در آن لحظه به یاد نامه جدت حضرت روح‌الله افتادم که ترا «حسن» نام نهاد و خُلق حَسَن، نام حسن و خُلق حسن را برایت آرزو کرد. آن روز دیدم که چه‌سان دعای آن پیر فرزانه در حق تو مستجاب گشته است. تو با خُلقی حسن و خُلقی حسن درحالی که بغضت را از نامهربانی دوستان خفته، فرو می‌پردی به خیر و صلاح دعوتشان کردی، احساس کردم تو با اشک‌هایی که از سر مهر و آشتی و نه از سر کین و قهر در درونت جاری شد، عطر آگین شدی و من آن عطر را استشمام کردم و آرزو کردم هرگز چشمه اشک مهرت خشک مباد.

پسرم حسن!

من نیز گریستم. از غم و اندوه اینکه پس از سی سال از گذشت انقلاب شکوهمند منطبق علیه

زور، هنوز شماری، یارای بیان اعتراض خود را ندارند؛ از مفاهمه و گفت‌وگو ناتوانند و همچون کودکان خواسته خود را ابراز می‌کنند و از اینکه چه‌سان گروهی عزت و کرامت نفس افراد را به قربانگاه می‌کشانند، اشک حسرت ریختم.

تماشای قامت کشیده و سرافراز تو روزهایی را به یادم آورد که با کمک پدر نازنین و جدت حضرت روح‌الله روی پای خود ایستادی و با کمک و تشویق آن‌ها شیوه راه‌رفتن آموختی. هرگز خنده شیرین و نمکین و نیز نشاط آنان را از اینکه روی پایت ایستادی و با اتکا به زانوان خود گام‌های لرزانت را ثابت و اقتدار بخشیدی، آن‌ها را فراموش نمی‌کنم.

آری عزیزم در یک سالگی با دستگیری «روح‌خدا» گام‌هایت را محکم کردی و در نوجوانی نیز مخاطب توصیه‌های آن پیر ره‌یافته بودی که تو را به اتکا و اتکال به خدا دعوت می‌کرد و از تو می‌خواست خدا را در لحظه لحظه زندگیت حاضر و ناظر بینی.

به‌راستی عزیزم، در پیشگاه خدا همه عزیزند، همه مخلوق اویند و حق تعالی نسبت به مخلوقات خود غیور است. پس همچنان شکیباش و حرمت همه مردم را از آن‌رو که مخلوق معبودند، پاس مدار. مبادا حق را در امور به ظاهر کوچک، به بهانه اینکه بی‌بهایند، نادیده انگاری و خدا را در دوردست‌ها و امور به ظاهر بزرگ جست‌وجو کنی. خدا در همین نزدیکی است و من شکوه و عظمت او را در آن روز به‌خوبی حس کردم.

فرزندم!

تو با شعر و شور و شعور پرورش یافته‌ای؛ شیر عشق در رگ‌های تو به خون تبدیل شده و زندگانیت را عاشقانه ساخته است. پس مهربانیت را همچون آفتاب بر همه بتابان. مبادا آن روز که دل دریائیت کدر شود. پسر من از تو می‌خواهم شکیباشی، عاشق باشی و پرفروغ‌بمانی و از اینکه رخدادها، شکیبایی و راستی تو را ظهور و بروز بخشید، شکر گزار باش.

شنیدم گفته‌ای دائم نفس خود را در ترازوی رضای الهی می‌سنجی و مدام انگیزه کارهایت را رصد می‌کنی که مبادا از رضای محبوبت فاصله بگیرد. همیشه همین‌طور باش؛ زیرا در دام نام و ترس و طمع، نه خدا را می‌توان دید و نه مردم را. در این دام تنگ و تاریک جز خواهش‌های نفس



چیزی دیده نمی‌شود. ترس و طمع شجاعت و عشق را می‌میراند و چراغ روشن آگاهی را خاموش می‌کند. آنکه می‌ترسد و طمع می‌ورزد، سنگ‌واره می‌شود. سنگ‌وارگی برای انسان، دوزخ است و خدا کسی را به چنین دوزخی دچار نکند. پس همچنان تهی باش از خود و سرشار باش از خدا که در این حال هرگز مردم را از یاد نخواهی برد. شادی‌هایت را با آنان تقسیم کن و درد و غم‌هایشان را متحمل شو، سزا و ناسزا را در راه حقیقت بشنو، روا و ناروا را اگر رضایت محبوب است به جان بخر، تا خورشید حقیقت بر جان و قلبت بتابد و «ارض وجودت» به «ارض بیضاء» مبدل گردد.

عزیزم!

آشیان ساختن در بلندای فراغت و استغنا را از امام بیاموز همان‌گونه که پدرت نیز به خوبی آموخت. جوانمردانه زیست و در اوج عزت و سربلندی بر دستان که نه بر قلب‌های عاشقان و راست‌قامتان تاریخ کشورمان بدرقه شد.

دلبندم!

به خاطر آوردم که گهگاه با هم به حسینیه جماران می‌رفتیم و با شنیدن سخنان دلنشین پدر بزرگ مسرور می‌شدیم و تماشای شور و عشق و شیدایی مردم، طراوت‌بخش روح و دلمان می‌گشت. یک روز که هشت، نه ساله بودی از امام شنیدم که شخصی به خواجه نصیرالدین طوسی نامه نوشت و ضمن بیان اشکالاتی به او جسارت کرد و او را «کلب» نامید اما خواجه حکیمانه اشکالات او را پاسخ داد و در پایان افزود: و اما اینکه شما مرا «کلب» خواندید متذکر می‌شوم که من سگ نیستم؛ زیرا اوصاف و خواص من با سگ متفاوت است. و همچنین داستان دیگری نقل کردند که شخصی ناآگانه به مالک اشتر اهانت کرد و پس از آنکه او را شناخت در پی او به مسجد برای طلب بخشایش رفت، ولی او بزرگووارانه گفته بود: من در اینجا برای تو دعا می‌کردم.

پسرم حسن!

مباد ذره‌ای از مهرت نسبت به مردم حتی خفتگانی که به تو ناسزا گفتند خرداد کم شود. مباد از دعای خیر برایشان غفلت کنی، از غفلت مردم نیز لحظه‌ای رنجیده مشو که در فرهنگ پدر و



پدر بزرگت گناهی ناپسند است.

از پدر بزرگت شنیدم که می گفت: «من اکثر اوقات برای مردم دعا می کنم» پس با دل و جان در هر حال و گام برای آنان خیر بخواه و در خدمت به آنها بکوش و تا می توانی گره از رشته ها بگشا و از اینکه فرصتی برای خدمتگزاری به آنان پیدا می کنی منت پذیر باش.

فرزندم!

ضمن تقدیر و سپاس از همه بزرگانی که از تو پشتیبانی کردند به تو می گویم - اگر چه نیک می دانی - این راستی و پایداری و شکیبایی تو بود که همه آن را ستودند. پس تلاش کن همواره در راه راست، ثابت قدم بمانی و حقیقت را فدای مصلحت نکنی؛ زیرا که هیچ مصلحتی با حق و حقیقت هم سنگ نیست.

پسرم!

تو از تبار مردی هستی که ذهنی صاف، سینه ای پیراسته، قلبی مطمئن و روحی زکی داشت. تو نیز باید این چنین باشی که خداوند لیاقت آن را در تو نیز نهاده است.

حسن عزیزم!

از پیر و مرادمان آموختیم که عالم محضر خداست. پس در پیشگاه معبود و معشوق باید سراپا چشم شد تا زیبایی های او را دید. چرا که جز زیبایی دیدن خسارت است. اتصال به حقیقت و ناظر و حاضر دانستن خدا، - حتی در کوران حوادث - انسان را ثابت و استوار و مقتدر دارد و دوری از حقیقت و ندیدن خدا - حتی در اوج قدرت و دولت - انسان را متزلزل و مضطرب می گرداند.

عزیزم!

این دلنوشته مرا در آستانه تولدت پذیر و همچنان خالی باش از هوی و در هوای خدایی تنفس کن و جز رنگ خدا، رنگی را مپسند که رنگ خدا در بیرنگی است.

همچنان خوش بدرخش

مادرت فاطمه - تیرماه ۱۳۸۹